

فصل اول

بوریتوی^۱ خاکسپاری

سلون

وقتی شست پایم را روی کف ایوان فشار دادم، تاب با جیرجیری آهنگین به حرکت درآمد. انگشتان یخ‌زده ژانویه، راه خودشان را از زیر پتو و از میان لباس‌هایم باز کرده بودند. ولی کارشان احمقانه بود، چرا که قبلاً از درون یخ زده بودم. تاج گل مخصوص کریسمس آویزان از دری که با غرور رنگ بنفش^۲ خورده بود، نگاهم را به خودش جذب کرد. می‌خواستم آن را از جا بکنم. می‌خواستم سر کار بروم. می‌خواستم به طبقه بالا برگردم و اسپری ضد عرقی را که فراموش کرده بودم، به خودم بزنم. مشخصاً می‌خواستم کارهای زیادی انجام دهم. تمام آن‌ها، کارهای مهم و بسیار بزرگی محسوب می‌شدند، اگر بالا رفتن از پله‌ها و برگشتن به اتاق خوابم، به اندازه صعود از قلعه اورست، به نیرو و انرژی نیاز نداشت. متأسفم ناکم‌اوت. مجبوری با یک کتابدار بوگندو کنار بیایی.

^۱ بوریتو نوعی غذای مکزیکی است که با تور تیا گندمی که به شکل استوانه‌ای پیچیده یا تا شده درست شده‌است

^۲ بنفش، نشانه غرور و افتخار است.

۴ چیزهایی که پشت سرها می کنیم

در هوای تند و تیز نفس کشیدم. جالب بود که باید کارهای غیرارادی، مثل نفس کشیدن را به خودم یادآوری می کردم. سوگواری و اندوه، حتی وقتی خودت را برایش آماده کرده بودی هم، راهش را برای نفوذ در همه چیز پیدا می کرد.

ماگ مارک /پوزینگ کونسونز تیزر^۱ مخصوص پدرم را بالا بردم و جرعه بزرگی از شراب وعده صبحانه ام را نوشیدم.

باید باقی روز را در گرمای تهوع آور مرکز کفن و دفن ناکم اوت که با بی حرمتی اسمش را ناکم ام استیف^۲ گذاشته بودند، سپری می کردم. سیستم گرمایشی مرکز کفن و دفن، هرگز دمای پایین تر از بیست و چهار درجه را نشان نمی داد، تا بتواند خودش را با پیر و پاتال های دچار کم خونی تطبیق بدهد.

بخار نفسم، من را در ابری نقره ای فرو برد. وقتی محو شد، دوباره تصویر در خانه بغلی را دیدم.

یک خانه دو طبقه غیرقابل وصف، با نمایی به رنگ بژ و محوطه سازی کاربردی. برای رعایت انصاف، باید گفت خانه های ویکتوریایی و عجیب و غریب دلخواه من، در مقایسه با ایوان سرپوشیده و برجک نامحسوس آن خانه، کسل کننده به نظر می رسند؛ اما حس خلاء خانه بغلی، باعث می شد ظاهرش بیشتر به چشم بیاید. بیش از یک دهه، تنها نشانه حیات در خانه همسایه، افرادی بودند که به باغ رسیدگی می کردند و همچنین بازدیدهای گاه به گاه صاحب ناخوشیندش.

از خودم می پرسیدم چرا صرفاً اینجا را نفروخت یا نسوزاند یا هر کار دیگری را که آدم های پولدار با مکان های مملو از راز و خاطره انجام می دهند، انجام نداد.

اینکه هنوز صاحب اینجاست، عصبانی ام می کند. اینکه هنوز گاهی آنجا زندگی می کند. هیچ یک از ما نمی خواهد آن خاطرات را به یاد بیاورد. هیچ یک از ما نمی خواهد همسایه دیگری باشد.

در ورودی خانه ام باز شد و مادرم بیرون آمد.

^۱ Opposing Counsel's Tears

^۲ Knock 'Em Stiff

لوسی اسکور ۵

کارن والتون^۱، همیشه از نظر من زیبا بوده است. حتی امروز، حتی با غم و اندوه تازه‌ای که روی صورتش نقش بسته، هنوز هم دوست داشتنی است.

کمی پیراهن کوچک مشکی رنگش را تکان داد و پرسید: «نظرت چیه؟ زیاده‌روی نیست؟» یقه قایقی و آستین‌های بلند پیراهن، تمام دلبری دامن توری مشکی برآقش را از بین برده بود. موهای ابریشمی بلوند مدل باب مادرم، با یک هدبند بنفش عقب کشیده شده بود.

دوستم لینا^۲، چند روز پیش ما را برده بود تا لباس‌های مناسب برای مراسم خاکسپاری بخیریم. پیراهن بافت آبنوسی من، تنگ و کوتاه بود و جیب‌های مخفی در درزهای دامنش داشت. زیبا بود و قرار نبود هرگز دوباره آن را بپوشم.

به او اطمینان دادم: «عالی شدی. لباست بی نظیره.» گوشه پتو را به نشانه دعوت بالا بردم. نشست و حینی که روی هر دومان را می‌پوشاندم، به زانویم ضربه زد.

این تاب، همیشه بخش مرکزی زندگی خانوادگی ما بود. برای غیبت‌های بعد از مدرسه و شایع پراکنی، رویش می‌نشستیم. والدینم برای ساعت شاد یک هفته در سال‌شان روی این تاب می‌نشستند. بعد از مراسم شکرگذاری و شستن ظرف‌ها، همگی روی تاب می‌نشستیم، با پتوی گرم و نرم و کتاب مورد علاقه‌مان.

دو سال قبل، وقتی والدینم برای نزدیک‌تر بودن به پزشکان پدر به دی‌سی نقل مکان کرده بودند، خانه بزرگ را با رنگ‌های سبز زیتونی، سورمه‌ای و بنفشش به ارث برده بودم. همیشه عاشقش بودم. هیچ جای دیگری در دنیا، مثل خانه نبود. ولی لحظاتی مثل حالا هم وجود داشت، لحظاتی که متوجه می‌شدم خانواده‌مان به جای بزرگتر شدن، داشت کوچکتر می‌شد. مامان نفسی بیرون داد: «خب، مسخره‌ست.»

اشاره کردم: «دست کم با وجود مسخره بودنش، خوب به نظر می‌رسیم.» موافق بود: «راه و رسم والتون‌ها اینه.»

در ورودی دوباره باز شد و خواهرم میو^۳، به ما ملحق شد. یک دست کت و شلوار رسمی مشکی با یک پالتوی پشمی پوشیده بود و یک لیوان چای داغ در دست داشت. مثل همیشه

^۱ Karen Walton

^۲ Lina

^۳ Maeve

۶ چیزهایی که پشت سرها می‌کنیم

زیبا بود، اما خسته هم بود. به ذهنم سپردم تا بعد از خاکسپاری، از او سؤال و جواب کنم و مطمئن شوم مشکل دیگری نداشته باشد.

مامان پرسید: «کلوئه^۱ کجاست؟»

میو چشمانش را چرخاند و گفت: «بین پوشیدن دو تا لباس مهمونی دو به شکه، بهم گفت به زمان بیشتری احتیاج داره تا بتونه تصمیم نهاییش رو بگیره.» خودش را روی کوسن کنار مادرمان چپاند.

خواهر زاده‌ام، یک مدگرای دو آتسه بود. دست کم تا حدی که جامعه روستایی ویرجینا، به یک دختر دوازده ساله مدگرای دو آتسه آزادی عمل می‌داد.

دقایقی در سکوت تاب خوردیم، هر یک در خاطرات خودمان غرق شده بودیم. مادرم پرسید: «اون دفعه رو که پدرتون یه درخت کاج واسه کریسمس آورده بود که اونقدر چاقالو بود که از در رد نمی‌شد، یادتونه؟» صدایش لحن لبخند داشت.

میو به یاد آورد: «شروع رسم گذاشتن درخت کاج توی ایوون.»

نیش گناه را درونم حس کردم. سنت گذاشتن درخت توی ایوان را ادامه نداده بودم. حتی توی خانه هم درخت نمی‌گذاشتم. فقط یک تاج گل را از مراسم خیریه مدرسه کلوئه خریده بودم. حالا هم که پژمرده شده بود.

به این نتیجه رسیدم که کریسمس آینده این کار را انجام می‌دادم. در این خانه زندگی وجود خواهد داشت. یک خانواده. خنده و کلوچه و الکل و هدایای درست و حسابی کادوییچ نشده. پدر چنین چیزی می‌خواست. می‌خواست ببیند حتی اگر ما به شدت دلتنگ او باشیم هم، زندگی همچنان ادامه دارد.

مامان شروع کرد: «می‌دونم پدرتون اونوی بود که اهل گپ و گفت‌های کوچیک بود. ولی بهش قول دادم تمام تلاشم رو بکنم. واسه همین قراره اینطوری پیش بره. پیاده می‌ریم تا مرکز کفن و دفن و بهترین مراسم خاکسپاری رو که این شهر به خودش دیده براش برگزار می‌کنیم. قراره بخندیم و گریه کنیم و به یاد بیاریم چقدر خوش‌شانس بودیم که تا حد ممکن، اون رو کنار خودمون داشتیم.»

^۱ Chloe

لوسی اسکور ۷

میو و من با تکان سر موافقت کردیم، همان وقت هم چشم‌های مان مملو از اشک بود. پلک زدم و آن‌ها را عقب راندم. آخرین چیزی که خواهر و مادرم نیاز داشتند، فوران غم از سمت من بود.

مامان گفت: «امکانش هست یه بله لعنتی بهم بدین؟»

به خشکی گفتم: «یا خدا، ببخشید که راجع به خاکسپاری بابا خیلی سرخوش نیستیم.» مادرم دستش را توی جیب دامن پیراهنش فرو برد و یک فلاسک استنلس استیل صورتی بیرون کشید. «این می‌تونه کمک کنه.»

میو گفت: «آخه ساعت نه و سی و دو دقیقه صبح؟»

در جواب، لیوانم را بالا گرفتم و گفتم: «من دارم شراب می‌نوشم.»

مادرم، فلاسک خانمانه‌اش را به خواهرم داد: «همونطور که پدرت می‌گفت، "اگر الان شروع نکنیم، دیگه نمی‌تونیم کل روز شادخوری کنیم."»

میو آه کشید: «قبول. ولی اگه از الان بنوشیم، باید برای رفتن به خاکسپاری ماشین بگیریم.» موافقت کردم: «به سلامتی این مسئله می‌نوشم.»

میو گفت: «به سلامتی، بابا.» یک قلمپ از فلاسک مامان نوشید و بلافاصله صورتش را جمع کرد.

میو فلاسک را پس داد و مامان بی‌صدا آرزو کرد و نوشید.

در ورودی دوباره با شدت باز شد و کلوئه توی ایوان پرید. خواهرزاده‌ام، یک شلوارک نقش و نگاردار تنگ از جنس ساتن و به رنگ صورتی پوشیده بود، با یک بلوز یقه اسکی چسبان. موهای مشکی‌اش را دو قسمت کرده، پوش داده و بالای سرش حالت داده بود. احتمالاً میو امروز در نبرد آرایش شکست خورده بود، چرا که کلوئه روی پلک‌هایش سایه بنفش مفصلی مالیده بود. پرسید: «فکر می‌کنی این مدل لباس، توجهات رو زیادی از بابا بزرگ می‌گیره؟» دست روی پهلو، جلوی مان ژست گرفت.

خواهرم زیر لب گفت: «پروردگار بزرگ،» و فلاسک را دوباره از دست مامان کش رفت.

مامان، به تنها نوه‌اش لبخند زد و گفت: «خوشگل شدی نبات.»

کلوئه چرخید و گفت: «ممنونم و خودم هم می‌دونم.»

۸ چیزهایی که پشت سرها می‌کنیم

گربهٔ بداخلاق و عبوسی که همراه خانه به ارث برده بودم، وارد ایوان شد و مثل همیشه انگار داشت قضاوت‌مان می‌کرد. آن کیسهٔ کک نیمه‌وحشی، اسمی سلطنتی داشت: لیدی میلدرد میوونگتون^۱. با گذشت زمان، اسمش به میلی میو میو خلاصه شد. این روزها، وقتی مجبورم برای هجدهمین بار سرش هوار بکشم که پشتی کاناپه را چنگ نکشد، تبدیل شده به میو میو یا هوی، کله‌پوک.

هشدار دادم: «برو داخل میو میو، در غیر این صورت کل روز بیرون می‌مونی.» هشدارم را به هیچ جایش نگرفت. در عوض خودش را به جوراب‌شلواری مشکی کلوئه مالید و روی پایش نشست و سرگرم مقعد فراخش شد.

میو اشاره کرد: «چندش!»

کلوئه یکی از چکمه‌هایش را کوبید و غر زد: «خیلی هم عالی. حالا مجبورم موهای روی جوراب‌شلواریم رو پاک کنم.»

داوطلب شدم: «می‌رم دنبال ماهوت پاک‌کن.» از روی تاب بلند شدم و آنقدر با پا به گربه زدم تا به پشت دراز کشید و شکم قلمبه‌اش را بیرون انداخت. «کی شراب صبحونه می‌خواد؟»

مامان، خواهرم را سرپا کرد و گفت: «می‌دونی که مردم چی می‌گن، شاردونی^۲، مهمترین وعدهٔ غذایی روزانه‌ست.»

تاری دید گنگ و مبهم ناشی از الکل، در ساعت دوم برطرف شده بود. دوست نداشتم اینجا باشم، در مقابل کوزه‌ای از جنس استنلس استیل، توی اتاقی پوشیده از کاغذیواری با نقش طاووس‌های شاد، پذیرای تسلیت‌ها باشم و به داستان‌هایی از خوب بودن بی‌حد سیمون والتون^۳ گوش بدهم.

^۱ Lady Mildred Meowington

^۲ مارک مشروب

^۳ Simon Walton